



Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانک تو نکشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimess.ir

@myAnimes

@myAnimess

myMangas@



آرك اول

باريدن باران خونين بر يك گل



فصل پنجاه و سه
تشخیص حقیقت یا دروغ
بسیار سخت است!



شیه لیان فریاد زد: «چپرونک، دهنت رو ببند!»

لانگ چپانچپو سرش را با خشم برگرداند و گفت: «چرا میخوای ساکتش کنی؟ چون حرفاش حقیقت داره؟ کشتار بزم طلا تقصیر هر دوتون بود.... تو و آن-له... یکتون همه خاندانم رو کشت و یکی هم کار پدرمو تموم کرد! همش بهم دروغ گفتی؟!»

شیه لیان با عجله گفت: «به حرفاش گوش ن--»

چپرونک حرف او را برید و گفت: «معلومه که همش دروغ بوده ... تو زیادی احمقی وگرنه ما کی رو میتونستیم فریب بدیم؟ اگه بخاطر اون یارو که نقشه هامونو خراب کرد نبود شیان-له وقتی دوازده سالت بود به زندگی کثیف پایان میداد.... اون موقع دیگه تو ناز و نعمت بزرگ نمیشدی و نمیرفتی آسمون!»

«دوازده سالگی؟» لانگ چپانچپو تکرار کرد ... مهمترین اتفاقی که آن زمان برایش رخ داده بود زمانیکه چند تن او را ربودند و شیه لیان نجاتش داد ... او گفت: «اون سال، غارتگرایی که به کاخ هجوم آوردن و منو دزدیدن رو هم مردم شیان-له فرستاده بودن؟!»

چپرونک نچ نچ کنان گفت: «خیال کردی آدم عادی میتونست از وسط صدها محافظ داخل کاخ بگذره و ولیعهد رو بدزده؟ خواهش میکنم.....! من به آن-له کمک کردم اونکارو بکنه....»

لانگ چپانچپو سرش را تکان داد و گفت: «کمکش کردی؟ خوب شد فهمیدم بالاخره... همه دوستای من دروغین بودن ... مردم شیان-له هم هیچ وقت برای روابط دوستانه ارزش قائل نبودن.... شاهزاده آن-له تو هم هیچ وقت نیت خوبی نداشت و تنها چیزی که میخواست گرفتن جون ماها بوده!» سپس سرش را به طرف شیه لیان چرخاند



و گفت: «پس همه چیزی که تو هم بهم گفتی دروغ بوده!»

چپرونک وانمود میکرد خیلی شگفت زده شده: «خب خب خب یالابزار بدونم این عمو زاده مقدسم بهت چیا گفته؟!»

لانگ چپانچیو بی توجه به او شیه لیان را مخاطب قرار داد: «تو گفتی یونگان و شیان-له ملت‌هایی با ریشه‌های سرزمینی خودشون هستن ... اشراف هر درگیری با هم داشته باشن هیچ ربطی به مردم عادی نداره! هر دو ملت یه خانواده ان و تحت حاکمیت نسل ما همه چی میتونه بهتر بشه ... تا وقتی مردم شاد باشن مهم نیست کدوم خاندان سلطنتی بر سر کار باشه به مرور زمان هر دو ملت میتونن کینه هاشون رو کنار بزارن و باهم یکی بشن ... همش دروغ بود...همش اراجیف و چرند و حرفای پوچ بود!»

اینها چیزهایی بودند که شیه لیان نمیخواست بشنود او با صدایی چون ناله گفت: «نه دروغ نبود! فکر کن ... وقتی تو حکومت کردی اون تغییرات واقعی نبودن؟»

لانگ چپانچیو دهانش را بست و نفس خود را حبس کرد. شیه لیان ادامه داد: «مگر تو واقعا خوب نبودی؟ مگر بازمانده‌های مردم شیان-له با مردم یونگان در صلح و امنیت نبودن؟ این وسط درگیری و شورش هم کمتر و کمتر شد چطور ممکنه اون چیزها دروغ باشه؟»

لحظه ای سکوت آنجا را فراگرفت. اشک‌های لانگ چپانچیو روی گونه اش ریخت: «ولی...ولی والدینم چی؟ بزرگترین آرزوی اونا اتحاد یونگان و شیان-له بود ... وگرنه چرا به آخرین عضو از نسل خاندانی شما عنوان شاهزاده «آن-له» رو دادن؟ آرزوشون داشت به واقعیت تبدیل میشد ولی عاقبتشون چرا اونطوری شد؟»

آن یعنی امنیت، صلح، آسوده بودن و له یعنی شادی و سرخوشی.... جیرونگ داره از آن له یاد میکنه¹⁴

البته که او این حق را داشت ... شیه لیان دیگر چیزی نگفت. او حقی نداشت که حرفی



بزند. با اینحال مهم نبود که ولیعهد یک پادشاهی فانی بود یا یک خدای رزم منطقه شرقی، لانگ چیانچیو هیچگاه چنین کاری نکرده بود. او همیشه یکراست به نبرد میرفت و هرگز چنین وحشیگری از خود نشان نمیداد. این کارها از لانگ چیانچیویی که شیه لیان میشناخت خیلی خیلی بعید بود.

وقتی چپرونک به درون دیگ جوشان افتاد پس از طی مدتی بدنش ظاهری انسانی خود را از دست داد. تنها چیزیکه از او باقی ماند یک توده پوست و گوشت آبپز شده و استخوانهایی بود که بیرون زدند...حقیقتا ترسناک و دلهره آور بود. اما او همچنان قهقهه میزد و لذت میبرد: «تبریک میگم پسرعمو! یه نگاهی به شاگردت بنداز! می بینی چقدر دلش سنگ شده؟! الان دیگه هم ظالمه هم بلده شکنجه کنه!»

لانگ چیانچیو دوباره دست خود را فشار داد و چپرونک دوباره در دیگ جوشان غرق شد اینبار وقتی در دیگ فرو رفت حتی استخوان هایش هم در آن مایع جوشان حل شدند، چپرونک دیگر بالا نیامد و تنها چیزی که از او ماند تکه ای از لباسش بود که در دیگ شناور شد.

بعد از لحظاتی که شیه لیان حتی سایه او را هم ندید صدا زد: «چپرونک!»

عموزاده جواتترش، زمانی نمیتوانست دهانش را درباره پسرعموی ولیعهدش ببندد او را می پرستید و برای همه کارهایش شدیداً تشویقش میکرد هرچند پس از سقوط شیان له، تبدیل به یک دیوانه شد. براه افتاد و معابدش را آتش زد، کاخ هایش را نابود میساخت و دستور داد از او مجسمه های زانو زده بسازند و روی آستانه درها بگذارند. برای رنج دادن شیه لیان هر کاری از دستش برمی آمد انجام میداد.



شیه لیان هر چه در توانش بود برای اصلاح رفتارش انجام داد و وقتی پای دیگران وسط می آمد با همه توانش جلویش می ایستاد. اما بالاخره دیگر تحملش تمام شد و از او فاصله گرفت و دلسوزی نکردن و بفکرش نبودن را تمرین کرد.

بعدها دیگر ارتباطی با هم نداشتند و شیه لیان فکر میکرد چپرونک مرده کسی چه میدانست که پس از اینهمه مدت او ظاهری آشنا از گذشته را ببیند که شباهت زیادی به او دارد؟! در هر حال تنها آندو از خاندان سلطنتی شیان-له مانده بودند. ولی آنها مدت زیادی بود همدیگر را ندیده بودند تا همین لحظه پیش از مرگش ... آنها توسط لانگ چیانچیوی که بلد نبود کسی را با ترکه چوبی تنبیه کند به بدترین شکل کشته شد.

در این مدت کوتاه چه اتفاقات زیادی افتاده بود. ذهن شیه لیان بهم ریخته و قلبش آشوب شد. لانگ چیانچیو کنار دیگ ایستاد و سرش را پایین نگهداشت و حرفی نمیزد. کمی بعد هواچنگ گفت: «اون نمرده!»

لانگ چیانچیو سرش را بالا گرفت و او را نگریست. هواچنگ ادامه داد: «تو که فکر نمیکنی این انتقام باشه؟ الان تو فقط یکی از اون همه سایه اش رو کشتی ... اگه میخوای از سرش خلاص بشی باید خاکسترش رو پیدا کنی!»

«ممنونم بابت یادآوریت!» لانگ چیانچیو بسردی گفت: «با دستای خودم میگیرمش و از خاکسترش استفاده میکنم تا توانی برای مرگ پدر و مادرم باشه ... وقتی اینکارو انجام دادم اونوقت میام سراغت و جریان رو با تو هم حل میکنم ... گوئوشی، هرگز به فرار فکر نکن!»



پس از گفتن این حرفها، دسته شمشیر بلندش را چسبید و به دیگ ضربه ای زد سپس چرخید و رفت. آب جوشان از دیگ میریخت و آن مایعی که با بقایای نقره ای رنگ استخوان ها پر شده بود بر زمین میریخت. شیه لیان میخواست او را دنبال کند اما میدانست اینکار بی فایده است.

او از حرکت ایستاده و سر جای خود متوقف شد. همانطور مانده و نمیتوانست چیزی بگوید. هواچنگ نزدیکش آمد: «تازه حقیقت رو فهمیده ... بهتره بزاری تنها باشه و با خودش کنار بیاد!»

شیه لیان با گیجی گفت: «چرا باید حقیقت رو میفهمید؟ دونستن حقیقت اینقدر مهمه؟» هواچنگ جواب داد: «خیلی مهمه ... اون باید بدونه که تو چه کاری رو انجام دادی و چه کاری رو نکردی... و اینکه چرا مجبور بودی اونکارو بکنی!»

شیه لیان در جهت مخالف چرخید و به سردی گفت: «فایده اش چیه که همه چیو بفهمه؟ بخاطر اینکه آدمای کمتری رو کشتم دیگه سرزنش نمیشم؟ اوضاع دیگه واسم سخت نمیشه؟»

هواچنگ جواب نداد.

موجی از خشم در سینه شیه لیان پیچید نمیدانست از دست چه کسی عصبانی است ... او با صدای بلندی گفت: «اونهمه سختی که تجربه کردم چی؟ پدرش اعلی حضرت شاه همیشه میخواست دو ملت باهم یکی باشن ، من اونو نکشتم؟ شاهزاده آن له آخرین عضو از نسل من بود، اونو نکشتم؟ مهم نیست چی بشه همه اینا تقصیر منه ... خب چی



میشه اگه سر همه این اتفاقات من سرزنش بشم؟ چرا باید بترسم؟ هر چی میخواد بشه من که نمیتونم بمیرم! من اینکارو کردم... من این بدبختی رو بوجود آوردم ... من باعث شدم این بلاها سر شاهزاده آن له، چپرونک و همه مردم شیان له بیاد ... بهتر نیست از یه نفر متنفر باشن تا از همه ؟ اون بایدم فکر کنه هر چی یادش دادم دروغ بوده ... هیچی جز اراجیف یادش ندادم!!»

هواچنگ با دقت او را می نگرست و هیچ مداخله ای نکرد. آندو مدتی بهم نگاه کردند سپس ناگهان شیه لیان با دست صورت خود را پوشاند: « متاسفم متاسفم، سان لانگ ... من متاسفم خیلی عصبانی شدم! »

هواچنگ گفت: « مشکلی نیست... تقصیر منه! »

« نه، تو هیچ اشتباهی نکردی اینا همش مشکل منه! » شیه لیان بر زمین افتاد سرش را میان دستها گرفته و میگفت: « چه گندکاری... چه خرابکاری فاجعه باری! »

پس از لحظاتی هواچنگ کنارش نشست و گفت: « تو هیچ اشتباهی نکردی! »

شیه لیان سر خود را گرفته و چیزی نگفت. هواچنگ ادامه داد: « پادشاه یونگان کشته شد تا از بقیه مردم شیان له محافظت بشه ... آن له کشته شد تا از درگیری و جنگ بین دو ملت جلوگیری بشه ... آخرشم بدست لانگ چیانچیو مُردی تا قاتل با عدالت روبرو بشه ... سه تا زندگی در ازای قرنهای آرامش ... اگه منم بودم همینکارو میکردم... گوش بده به من! » صدایش چنان محکم بود که جای هیچ تردیدی نمیگذاشت: « تو اشتباهی نکردی... هیچ کسی بهتر از تو نمیتونست اینکارو بکنه! »



شیه لیان ساکت بود او پس از مدتی سکوت گفت: «من فکر نکنم این درست باشه!» آرام سرش را بالا آورد و ادامه داد: «من فکر نمیکنم یه آدم خوب حقش باشه همچین پایانی داشته باشه ... فکر نمیکنم باید اینطوری تموم بشه! حتی اگر دروغ بود من میخوام خیرخواهی چنانچیه در برابر مردم شیان له متقابل باشه ... انجام کار درست میتونه باعث خیلی چیزا بشه حالا ... هر وقت به چیزهایی که بهش گفتم فکر کنه به اون چیزایی که باورشون داشته الان دیگه براش دروغ و فریب و نیرنگن.... که همه چی فقط چرندیاتی بوده که از خودم درآوردم.... من فقط»

او دست راست خود را بالا گرفت و نگاهش کرد: «... نمیخوام همون چیزایی که بسر من اومد رو کس دیگه ای هم تجربه کنه!»

هواچنگ در سکوت به او گوش میداد. شیه لیان وقتی توانست به خودش بیاید دوباره معذرت خواهی کرد: «من متاسفم ولی می بینی همه چی این دنیا چقدر احمقانه اس؟ نسل اول یونگان با خشونت و ظلم زیادی حکومت کردن ... ولی هیچ کدومشون مرگ غم انگیزی نداشتن ... وقتی نوبت والدین چنانچیه شد باوجود اینکه همه کاری که میخواستن بکنن کارای خوب بود و نیت خوبی داشتن ببین چه بلایی به سرشون اومد!؟»

شاه یونگان به عنوان گوئوشی او را محترم می دانست و برای پنج سال با رفتاری بی اندازه محترمانه با او رفتار کرده بود. حتی در پایان زندگیش نیز آن اعتماد را به او از دست نداد. شیه لیان با کم دقتی به دور دست خیره شده بود. پیچ پیچ کنان گفت: «من نمیتونم نگاهش رو فراموش کنم وقتی شمشیرم توی تنش فرو میرفت....!»



هواچنگ به نرمی گفت: «خب فراموشش کن ... اینا همش تقصیر چپرونک و شاهزاده آن له بود!»

شیه لیان سرش را تند تکان داد و بعد آن را روی زانو ها نهاد و با صدایی خسته گفت: «... و اینکه همه چی چقدر خوب بود!»

زمانی که پدر لانگ چیانچو به تخت نشست. در اولین حکم؛ فرمان سرکوب مردم شیان له را لغو کرد. مردم شیان له و یونگان داشتند برای اولین بار صلح را تجربه میکردند. بالاخره باد موافق وزیده بود، نشانه هایی از اتحاد یافت شد، امید برای پشت سر نهادن تضادها و کشمکش ها دیده میشد و شاهزاده آن له از این فرصت برای به خاک و خون کشیدن بزم طلا استفاده کرد.

آن شب وقتی او گریخت و آن له را یافت فقط میخواست به او هشدار دهد که دیگر آتش را شعله ور نکند. با این حال آخرین نواده از خاندان سلطنتیش به هویت شیه لیان پی برد، آن له به او آویزان شده بود و میخواست که با هم متحد شوند و طرح بزرگ انتقامشان را ادامه دهند و پادشاهی خود را از نو بازسازی کنند. چشمانش از شدت اشتیاق سرخ بودند و صدایش بخاطر هیجان آنقدر بالا بود که مو به تن آدم سیخ میکرد.

او قسم خورده بود بزم طلا را به خون بکشد و بعد لانگ چیانچو را از بین ببرد و به این شکل تمام یونگان در آشوب و شورش غرق میشد. آنها میخواستند به قیمت از بین رفتن ارزش و اعتبار میان دو ملت هم که شده اینکار را بکنند. حتی به قیمت جان تمام بازمانده های مردم شیان له همین که میتوانستند یونگان را به زیر بکشند دیگر برایشان مهم نبود مردم عادی یا اشراف را به ته جهنم بیاندازند ... در کارشان تردیدی نداشتند.



اما در پایان آن کسی که باید کشته میشد، کشته شد

و آن کسی که باید به قتل میرسید... به قتل رسید

هرچند بهمین دلیل ... دقیقا بهمین دلیل مجبور شد آن پادشاهی را بکشد که میخواست تبعیض و نابرابری را از میان ببرد و در پایان خون آخرین نوادگانش را بر زمین جاری ساخت.....

پس او باید برای همه چیز سرزنش میشد!

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید

https://t.me/lotus_sefid